

تابستان کسالت اور خانوادہ صارم

مبادیات و اصولی بر روی میزان جمعیت و توزیع آن در کشور و مناطق مختلف
 و نیز بر اساس داده‌های آماری و اقتصادی

و البته در این زمینه با آن‌ها همکاری و تبادل نظر

مردمان در آن زمان به شکار می‌رفتند و شکارهای خود را در آنجا می‌فروختند و با آن پول که می‌گرفتند به خریدن کت و کلاه و کفش و سایر وسایل می‌پرداختند. در آن زمان مردم به شکار می‌رفتند و شکارهای خود را در آنجا می‌فروختند و با آن پول که می‌گرفتند به خریدن کت و کلاه و کفش و سایر وسایل می‌پرداختند. در آن زمان مردم به شکار می‌رفتند و شکارهای خود را در آنجا می‌فروختند و با آن پول که می‌گرفتند به خریدن کت و کلاه و کفش و سایر وسایل می‌پرداختند.

آقای صارم برای چندمین بار خبرهای صفحه‌ی حوادث روزنامه‌ی عصر را خواند و بعد با خودکار سبزرنگی که با آن حواله‌ها و سفته‌ها را امضا می‌کرد، به دور ستونی زیر عنوان «یک دختر نیمه‌عریان از آب گرفته شد» خط کشید و همان‌طور که با ته خودکار، روی میز ضرب گرفته بود، خبر را با صدای بلند خواند:

یک دختر نیمه‌عریان از آب گرفته شد

به گزارش روابط عمومی شهربانی سروآباد، هویت دختر هنوز شناسایی نشده است. آنچه مسلم است فراموشی دختر، بر اثر ضرب و شتم یا خوردن داروهای فراموشی آور نبوده و هیچ‌گونه علایم حاکی از سکته هم مشهود نیست. به گفته‌ی پزشکان سروآباد، اعضای بدن

دختر همه سالم‌اند و مورد تعجب است که
چطور بدنش، پس از این مدت - که هنوز زمان
آن مشخص نشده - از علایم حیات و سلامتی
برخوردار است.

نماینده‌ی نشریه‌های یومیه در سروآباد

آقای صارم پس از مکث‌های مکرر و طولانی و بازخواندن
خبر، درحالی‌که می‌کوشید با فشار دادن ته خودکار، روی میز، جلو
لرزش دستش را بگیرد، به عکس دخترش نگاه کرد که چند روز
پیش، پس از بازگشت از شهرستان اراک، آن را در قاب خاتم گذاشته
بود.

آقای صارم روز شنبه به بندرعباس رفته بود و بعد از دیدن
جسد له‌شده‌ی دختر چاق و گوشتالودی، تا بیست و چهار ساعت
هرچه خورده بود بالا آورده بود. روز سه‌شنبه به بندرانزلی رفته بود و
با جسد دختر چهارده‌ساله‌ای روبه‌رو شده بود که موهای سیاه
داشت و پشت چشم چپش یک خال گوشتی قهوه‌ای بود. بار سوم،
روز چهارشنبه، به پزشکی قانونی شهرستان اراک مراجعه کرده بود
که گفته بودند بستگان دختر، جسد را شناسایی کرده و برده‌اند.

آقای صارم یک‌بار دیگر مطالب صفحه‌ی حوادث را مرور
کرد و بعد گوشی را برداشت، شماره گرفت و از همسرش خواست
که به راننده‌اش بگوید برای رفتن به سروآباد، ساعت سه بعدازظهر

جلو دفتر منتظرش باشد و وقتی همسرش می‌خواست بداند برای چه می‌خواهد به سروآباد برود، هیچ توضیحی نداد. حتا به روزنامه دخترش هم اشاره نکرد. گوشی را گذاشت، نفس عمیقی کشید. هوای درون ریه‌هایش را بیرون داد و یقه‌ی پیراهنش را چنگ زد. پیراهن سفید یقه آهار پوشیده بود و کت و شلوار خط‌دار. کوشید دکمه‌ی بالایی پیراهنش را باز کند. پره‌های بینی‌اش به شدت باز و بسته می‌شدند و نفس‌هایش، کوتاه و مقطع شده بود. دستش را به میز تکیه داد تا بلند شود، صندلی نیم‌چرخ‌ی زد و هیکل چاق و سنگینش روی آن ول شد.

هوای اتاق گرفته بود و نور کمی از پشت کرکره‌های پنجره به روی آقای صارم تابیده بود.

صفدر، راننده‌ی بنز مدل ۲۳۰ آقای صارم، از ترس این‌که در راه‌بندان و ترافیک سنگین گیر بیفتد و دیر برسد، ساعت دو بعدازظهر که همسر آقای صارم جلو آرایشگاه پیاده شد، به‌طرف ساختمان تجارتنی شاهین غربی که شرکت آقای صارم در طبقه‌ی چهارم آن بود، حرکت کرد. پشت چراغ قرمز دوم روزنامه خرید و از چهارراه که گذشت، پیچید داخل یک خیابان فرعی. چند کوچه را پشت‌سر گذاشت و دوباره وارد خیابان اصلی شد. ساعت دو و بیست دقیقه بود که جلو ساختمان تجارتنی شاهین غربی رسید.

ماشین را کنار خیابان پارک کرد و به مغازه‌ی آندرانیک نگاه کرد که سه مرد و دو زن در آن ایستاده بودند. بیشتر روزها به مغازه‌ی آندرانیک می‌رفت که در آن سوی خیابان بود و یک ساندویچ‌زبان یا مغز سفارش می‌داد و همان‌طور که آن را می‌خورد، از پشت شیشه، در ساختمان رازیر نظر می‌گرفت تا اگر آقای صارم زودتر پایین آمد یا نعمت را به دنبالش فرستاد، متوجه شود.

صفر به ساعتش نگاه کرد و با این‌که وقت فراوان برای خوردن ساندویچ داشت، احساس کرد که میلی به خوردن غذا ندارد. روزنامه را از روی صندلی عقب برداشت و آن را ورق زد. به صفحه‌ی حوادث که رسید، خبر «یک دختر نیمه‌عریان از آب گرفته شد» توجه‌اش را جلب کرد. آن را خواند و چند بار «نماینده‌ی نشریه‌ی یومیه در سروآباد» رازیر لب تکرار کرد و بعد سرش را روی پشتی صندلی تکیه داد و روزنامه را روی صورتش انداخت.

هوادم داشت. غبار و دود در ارتفاع کوتاهی، جلو ساختمان‌های هم‌شکل و سیاه ایستاده بود و بلند شدن هرم‌گرما از روی سقف ماشین‌ها دیده می‌شد. شورت پهنی از لابه‌لای ماشین‌ها به سمت راست پیچید و کنار پنجره‌ی ماشین صفر ایستاد و راننده‌اش که مرد چاق و سرطاسی بود، سر و شانه‌هایش را به طرف پنجره‌ی سمت راستش کشید که نیمه‌باز بود.

«آقا، آقا بی‌رحمت...»

حرف راننده با صدای گوش‌خراش بلندگوی ماشین پلیس ناتمام ماند. افسر داشت با لحنی تند و توهین‌آمیز دستور می‌داد که

شورلت حرکت کند. صفدر شیشه‌ی پنجره را بالا کشید و دوباره روزنامه را روی صورتش انداخت، اما چند لحظه نگذشته بود که روزنامه را از روی صورتش برداشت و دوباره سرگرم خواندن خبر مربوط به دختر شد. احساس کرد که دم داخل ماشین دارد خفه‌اش می‌کند. شیشه را پایین کشید و سعی کرد بخوابد. با دستمال عرق پشت گردن و زیر بغل هایش را پاک کرد و مدتی، همان‌طور نشست و به روبه‌رو خیره شد. صدای افسر، همراه زر زر کر کننده‌ی بلندگو، هم‌چنان شنیده می‌شد. صفدر دست‌هایش را روی فرمان حلقه کرد و پیشانی‌اش را گذاشت روی آن‌ها. موی مجعد سیاهش، پر از تارهای سفید شده بود و شانه‌های سببر و پهنش تمام فرمان را پوشانده بود. خرمگسی که به داخل ماشین آمده بود، پشت گردن صفدر نشست و بال‌های شنگرفی‌اش را به هم مالید. صفدر از ماشین پیاده شد و به پیاده‌رو رفت. چند متر را چند بار رفت و برگشت و به ساعتش نگاه کرد. دو و سی دقیقه شده بود.

پسرک روزنامه‌فروش که وارد پیاده‌رو شد، صفدر رفت جلو مغازه‌ی ماهی‌فروشی و سرگرم تماشای ماهی‌ها شد. چند بار هم به ماهی‌فروش نگاه کرد که کنار پیشخوان چمباتمه زده بود و سرش را گذاشته بود روی دست‌هایش و داشت خرناسه می‌کشید. صفدر همان‌طور که خیره شده بود به یک ماهی بزرگ که فلس‌های طلایی داشت، به سرعت سرش را چرخاند و به در ساختمان نگاه کرد. انگار کسی صدایش زده بود. هیچ‌کس جز دو مرد که شانه به شانه‌ی هم می‌رفتند و سرهایشان را به هم نزدیک کرده بودند، جلو در

ساختمان دیده نمی‌شد. صفدر به ساعتش نگاه کرد، چند دقیقه بیشتر نگذشته بود. لپ‌هایش را باد کرد و هوای داخل دهانش را بیرون داد. ماهی فروش سرش را بلند کرد و با چشم‌های قی گرفته و سرخش به صفدر خیره شد. صفدر پایه‌ها پا شد و بعد به طرف ساختمان رفت. افسر از ماشینش پیاده شده بود و به طرف پسرک روزنامه‌فروش می‌رفت که کنار پیاده‌رو ایستاده بود و فریاد می‌زد: «روزنامه، روزنامه».

نعمت که با لیوان آب و بسته‌ای قرص از اتاق آقای صارم بیرون آمد و به آبدارخانه رفت، صفدر نفس‌زنان وارد پاگرد طبقه‌ی چهارم شد، با نفس عمیقش هوای گرم و خفه‌ی راهرو را به ریه‌هایش کشید، در ورودی شرکت را باز کرد، به داخل سرک کشید و وقتی دید کسی نیست، با پنجه‌های پا وارد شد، در را پشت سرش بست و پشت در اتاق آقای صارم گوش ایستاد. هیچ صدایی جز شرشر آب ظرفشویی از آبدارخانه شنیده نمی‌شد. صفدر به ساعتش نگاه کرد و روی صندلی نعمت نشست که کنار در اتاق آقای صارم بود. هنوز داشت نفس‌نفس می‌زد و عرق تمام صورتش را پوشانده بود. صدای پاشنه‌ی کفش خانمی از پله‌ها شنیده شد. صفدر از روی صندلی بلند شد و با دستمال عرق روی پیشانی و دورگردنش را پاک کرد. صدای پاشنه‌ی کفش بعد از باز و بسته شدن دری قطع شد. صفدر به

دور خود چرخ می زد و نشست روی صندلی و سرش را تکیه داد به دیوار و از پنجره بیرون را نگاه کرد. زنی داشت روی مهتابی ساختمان آن سوی خیابان، لباس های شسته شده را روی طناب پهن می کرد. صفدر لبخندی زد و چشم هایش را بست.

صفدر در خواب فرو رفت. در خواب دید که در یک اتاق بزرگ ایستاده است و در آنجا یک خانم زیاده از حد زیاده است. خانم در حال آرایش است و در آینه نگاه می کند. خانم به صفدر نگاه می کند و می گوید: «صفدر... صفدر...»

صفدر در خواب فرو رفت. در خواب دید که در یک اتاق بزرگ ایستاده است و در آنجا یک خانم زیاده از حد زیاده است. خانم در حال آرایش است و در آینه نگاه می کند. خانم به صفدر نگاه می کند و می گوید: «صفدر... صفدر...»

هوای گرم بود و دم خفه ای راهرو کثیف و دود گرفته ی شرکت

آقای صارم را پُر کرده بود. صدای پاندول ساعت دیواری سه بار

شنیده شد. نعمت از آبدارخانه بیرون آمد و با تعجب به صفدر نگاه

کرد که داشت لبخند می زد. انگار خواب می دید. نعمت آرام در اتاق

آقای صارم را باز کرد و به داخل آن که سرک کشید، در را بست و

دستش را گذاشت سر شانۀ صفدر. «صفدر... صفدر...»

صفدر... صفدر...»

صفدر از خواب پرید و پریشان اطراف را نگاه کرد. از حالت

چهره اش نعمت ترسید. خودش را به دیوار چسباند و حیران به

صفدر خیره شد.

صفدر گفت: «خواب دیدم.»

نعمت گفت: «چه خوابی؟»

صفدر گفت: «آقای صارم کجاست؟»

نعمت که از حالت آشفته ی صفدر جا خورده بود، نگران به

دفتر اشاره کرد.

«منتظر تو بودند.»

صفدر در اتاق آقای صارم را باز کرد و با نگاهی به نعمت رفت تو و در را پشت سرش بست. نعمت، ناراحت لحظه‌ای پایه پا کرد و عقب عقب رفت تا به آبدارخانه رسید.

□

آقای صارم روی صندلی چرخان پشت میزش نشسته بود و صفدر تنها می‌توانست قسمتی از پشت سر و یکی از شانه‌هایش را ببیند. صفدر دستمالش را گذاشت تو جیب شلوارش، آب دهانش را فرو داد و همان‌طور که عصبی و ناراحت دست‌هایش را به هم می‌مالید، گفت: «اجازه می‌فرمایید، قربان؟» و با پشت دست کف کنار لب‌هایش را پاک کرد. صدای پای زنی شنیده شد که از پله‌ها بالا آمد و بعد وارد پاگرد شد. چند لحظه پایه پا کرد و باز به راهش ادامه داد.

زن پله‌های طبقه‌ی پنجم را می‌گذشت که صفدر باز به صندلی آقای صارم نگاه کرد. حالت سر و شانه‌ی آقای صارم هیچ تغییری نکرده بود. صفدر خم شد تا صورت آقای صارم را نگاه کند. آقای صارم خیره شده بود به موزایک‌های روی زمین و لب پایین و گوشت‌های دوطرف فکش آویزان شده بود. صفدر روی زمین نگاه کرد. روی موزاییکی که از تمیزی می‌درخشید، یک سوسک له شده بود و یک چوب کبریت نیم‌سوخته. صفدر دهانش را باز کرد،

انگشت‌های شست و اشاره‌اش را روی کناره‌ی لب‌هایش کشید و همان‌طور که چیزی را لای انگشت‌هایش می‌مالید، گفت: «اگر اجازه بدهید می‌گویم که دخترتان...»

ضربه‌ای به در خورد و نعمت با جاروی دسته‌بلندی وارد شد. صفدر با حیرت نگاهش کرد. نعمت نگاهی به صفدر و صندلی آقای صارم کرد، بعد جارو را پشت در گذاشت و آهسته گفت: «هنوز خواب‌اند؟ خیال کردم رفتند» و به ساعت روی دیوار نگاه کرد. هر دو عقربه روی عدد سه بود.

«گفته بودند ساعت سه می‌روند سر و آباد.»

صفدر انگار که از خواب بیدار شده باشد، سرش را به شدت تکان داد و گفت: «من هم برای همین آمدم.»

نعمت لحظه‌ای حیران ماند و بعد به آقای صارم نگاه کرد و به صفدر و یک قدم به صندلی نزدیک شد.

«آقای صارم، آقای صارم.»

نعمت چند بار آقای صارم را صدا زد و بعد پاورچین به طرف صندلی رفت. صفدر داشت می‌لرزید و دندان‌هایش به هم می‌خورد و می‌کوشید با پاک کردن عرق پیشانی و گردنش، بر اعصابش مسلط شود. نعمت دستش را گذاشت روی پشتی صندلی تا خم شود و صورت آقای صارم را نگاه کند. صندلی چرخید و آقای صارم سر خورد و افتاد روی زمین. صفدر که سرش زیر بود و چانه‌اش را فشار می‌داد روی جناق سینه‌اش که نلرزد و دندان‌هایش به هم نخورند، با شنیدن صدای افتادن آقای صارم، چشم‌هایش را بالا آورد.

«تو کشتی اش؟»
 «من دوستش داشتم.»
 «پس چرا به آقا نگفتی؟»
 «آمده بودم که بگویم. فرصت نشد.»
 «حالا کجاست؟»
 «سروآباد.»
 «پس خبر روزنامه...»
 صدای زنگ تلفن نگذاشت نعمت حرفش را تمام کند. گوشی را برداشت.

«الو...»
 «تهران؟»
 «بله. بفرمایید.»
 «من از روابط عمومی شهربانی سروآباد، از طرف دخترخانمی صحبت می‌کنم که...»
 «کجا را می‌خواهید؟»
 «شرکت آقای صارم.»
 «اشتباه گرفتید.»

نعمت گوشی را گذاشت. صفدر دسته کلید ماشین آقای صارم را روی میز انداخت و آرام و خسته از اتاق بیرون رفت. نعمت گوشی را برداشت و شماره گرفت.

خانم آقای صارم از زیر دوش بیرون آمد، جلو آینه مویش را مرتب کرد و گوشی را برداشت.

«الو...»

«سلام خانم.»

«چی شد، نعمت؟»

«همه چیز مرتب است، خانم.»

«صفدر چی شد؟»

«رفت.»

«با ماشین؟»

«نخیر خانم. دسته کلید را گرفتم. نمی خواست بدهد اما

گرفتم.»

«آقا کجانند؟»

«جلو پای من.»

صدای خنده‌ی نعمت.

«به پلیس خبر دادی؟»

«نه خانم.»

«چرا؟»

«چند لحظه پیش از شهربانی سروآباد تلفن زدند.»

«کی شماره‌ی آن جا را داده‌؟»

«می‌گفت که از طرف دخترتان حرف می‌زند.»

«شوخی می‌کنی؟»

«نه خانم، جدی می‌گویم.»

«تلفن بزَن.»

«به کی، خانم؟»

«به پلیس.»

«بگویم چی؟»

«بگو آقا مرده، سخته کرده.»

«اگر به هوش بیایند چی؟»

«مگر قرص‌هایش را عوض نکردی؟»

«چرا خانم، همه را هم خورده‌اند.»

«پس هر چی می‌گویم گوش کن.»

«چشم خانم.»

خانم گوشی را می‌گذارد، حوله را به دور سینه‌اش گره می‌زند

و از حمام بیرون می‌رود و دخترش را صدا می‌زند.

«چی، مامان؟»

«نعمت می‌گوید شهربانی سروآباد از طرف تو به شرکت بابا

تلفن زده.»

«اما من که این جا هستم.»

«این را که خودم هم می‌دانم.»

«چرا این‌طور نگاهم می‌کنید، مگر من مقصوم؟»

«کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه ست.»

«از طرف کی؟»

«تو یا صفدر.»

«از کجا معلوم که نعمت پدر سوخته راست بگوید؟»
 «چرا بایست چنین دروغی بگوید وقتی نفعی از آن عایدش
 نمی‌شود؟»

«فکر می‌کردم با شنیدن خبر مرگ بابا برای حفظ ظاهر هم که
 هست، شیون و زاری می‌کنید تا همسایه‌ها بریزند این جا و گلاب به
 رویتان پاشند.»

«اگر خیال کردی که می‌گذارم تو و صفدر بدون من آب خوش
 از گلویتان پایین برود، باید بگویم...»

صدای زنگ در خانه نگذاشت خانم صارم حرفش را تمام
 کند. گوشی «آی فون» را برداشت و وقتی شنید صفدر پشت در است،
 دکمه‌ی آن را فشار داد و به دخترش گفت: «می‌روم لباس بپوشم.»
 «خیال نمی‌کردم این کار را بکنید.»

خانم صارم که داشت وارد اتاقش می‌شد، روی پاشنه‌ی پایش
 چرخید و همان‌طور که از سرشانه‌ی برهنه‌اش دخترش را نگاه
 می‌کرد، گفت: «می‌دانی که می‌توانم نظرش را عوض کنم. پس کاری
 نکن که عروسی نکرده، طلاق بدهد.»

صفدر در آستانه‌ی سرسرا ایستاد و گفت: «فکر می‌کنم برای
 این حرف‌ها خیلی دیر شده.»

خانم صارم به دخترش لبخند زد و شانه‌اش را تکیه داد به
 قاب آستانه‌ی در اتاقش و پاهایش را روی هم انداخت و همان‌طور
 که زبانش را لای لب‌هایش گذاشته بود، به صفدر خیره شد. دختر
 آقای صارم چند لحظه مردد ماند و بعد که خواست به طرف اتاقش

برود، صفدر گفت: «همین جا بمان. بهترست همه چیز را بشنوی و بعد تصمیمت را بگیری.»

خانم آقای صارم گفت: «ساکش را بسته، صفدر.»

دختر صارم همان جایی که ایستاده بود چمباتمه زد و درحالی که می‌کوشید با ساعده‌هایش صورتش را بپوشاند تا صفدر گریه‌اش را نبیند، گفت: «کاش خواب بودم.»

صفدر گفت: «برای این آمده‌ام که بگویم من نیستم. دور من را

خط بکشید» و بیرون رفت و در را پشت سرش بست. خانم آقای صارم دوید طرف در، اما وقتی دید دخترش دارد نگاهش می‌کند، ایستاد و زیر لب گفت: «کثافت.»

□

انعمت در پاگرد چهارم ایستاده بود و داشت گریه می‌کرد که چند مأمور آگاهی وارد شدند. نعمت سلام کرد و همان‌طور که با آستین‌هایش اشک‌هایش را پاک می‌کرد جلو رفت و در اتاق آقای صارم را باز کرد و ایستاد تا مأمورین وارد شوند. آقای صارم درحالی که داشت لباس‌هایش را مرتب می‌کرد، سلام کرد و بیرون آمد. نعمت به دیوار تکیه داد و انگار که زبانش بند آمده بود، سرش را تکان می‌داد و با دست‌هایش دور گلویش را می‌مالید.

آقای صارم دستی را که در جیبش بود بیرون آورد، مشتش را باز کرد، قرص‌ها را جلو مأمورین گرفت و گفت: «این‌ها بهترین

مدرک‌اند. با این قرص‌ها می‌خواستند از شر من خلاص شوند.»
«چند نفرند؟»

آقای صارم به نعمت اشاره کرد که حالا روی زمین نشسته بود.
«ایشان به کمک همسرم. روی همین اصل، دخترم و راننده‌ام
را هم فریب دادند.»

«همسرتان کجاست؟»

«در منزل.»

آقای صارم به در اشاره کرد تا مأمورین بیرون بروند. هنوز
افسر تجسس از در بیرون نرفته بود که نعمت به طرف پنجره دوید و
خودش را در فضای دودگرفته و گرم ساعت چهار رها کرد.

پاسگاه کهنه

عنونہ لکھی

خیره‌کننده‌ای آزارش داد. مرغی را دید که با پرهای آتش‌گرفته به طرف ماه بال می‌زد و می‌کوشید خودش را از شعله‌های زرد و نارنجی دور نگه دارد. چیزی روی سینه‌اش سنگینی کرد. یادش نمی‌آمد کی دوباره به پشت خوابیده بود و به سرخی گرد بالای تیرک خیره شده بود. صدای افتادن جسمی نرم و سبک را شنید. بلند شد. همه جا تاریک بود، اما توانست خواهر و مادرش را ببیند که کنار هم زیر یک پتو خوابیده بودند. بوی سوختن پر و گوشت در بینی‌اش پیچید. چهار دست و پا به طرفی رفت که پتوی پدرش بود. پرنده‌ی نیم‌سوخته‌ای کنار میخ چادر افتاده بود و تلاش می‌کرد از زیر طناب بیرون برود. بال می‌زد و از منقار سرخ سالمش هنوز صدای خفه‌ای شنیده می‌شد. دستش را دراز کرد تا پرنده را بگیرد. می‌خواست آن را به زیر پتوی سربازی خاک گرفته‌اش ببرد. پرنده خودش را به تاریکی زیر چادر رساند. بلند شد که دنبالش برود، سرش خورد به چادر و طناب نیم‌سوخته پاره شد. هراسان نشست و به مادرش نگاه کرد. دسته‌ای از موی خاکستری‌اش افتاده بود جلو دهانش که باز بود و نفس‌های کشیده‌ای از آن بیرون می‌آمد.

گوشه‌ی پتو را که مشت کرده بود رها کرد و آرام دراز کشید. بدنش داغ شده بود. دستش را به جدار داخلی چادر کشید و وقتی رطوبت و سردی آن را حس کرد، آرام شد. سعی کرد چشم‌هایش را ببندد که صدای پدرش را شنید. آهسته حرف می‌زد. همان‌طور که خوابیده بود دست‌هایش را برد به زیر پتو و گذاشت روی سینه‌اش. نفس‌هایش تند و پرشتاب شده بود. دلش نمی‌خواست پدرش

متوجه شود که بیدار است.

حاج حسین گفت: «آخر این که نشد کار. همه خانه و زندگیشان را از دست بدهند الا او. مگر از کیسه اش کم می شد که ما را هم خبر می کرد.»

حسن گفت: «حالا که خانه ی خودش هم خراب شده.»

حاج حسین گفت: «گور پدرش، یک دیوار که برای او خرجی بر نمی دارد.»

حسن گفت: «حتا مصطفی هم نمی دانسته برای چی بار و بندیل خوانسالار را می برد.»

حاج حسین گفت: «مگر می شود آدم بخواهد از این سر دنیا برود آن سر دنیا و نپرسد برای چی؟»

رحیم گفت: «این که چرا برده و نپرسیده که چرا می برد، مهم نیست. اصلاً نباید قبول می کرد. او که شرایط این جا را می دانست. می دانست با هر تکه ای که باقی بماند، دست کم دل مادر بچه ها خنک می شود. فرش های ابریشمی و پرده های تکه دوزی شده را می گویم که هزاران سوزن زن های همین نایرا آنها را به هم آورده بودند. تو هم نگو مصطفی نمی دانسته. اگر نمی دانست که برگشته بود.»

حسن گفت: «نمی شود هر کس هر باری داد بگویی برای چی می بری. تازه اگر خوانسالار نرفته بود، کجا را مدرسه می کردی؟ خانه ی من یا قهوه خانه ی حاج حسین؟»

حسن عصبی بود و محمد می دانست برای این که صدایش را بلند نکند و هوار نکشد، دستش را در جیب کتش می کند و تسبیح

شاه مقصودش را در می‌آورد. حسن تسبیح را دور دستش چرخاند و همان‌طور که شانه‌هایش را کج کرده بود تاکت از روی آن‌ها نیفتد، جلو چادر نشست. حاج حسین با دستمالی که در دست داشت، شبنم دورگردن و روی پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت: «گمانم با این هوا نشه کاری کرد.» رطوبت هوا آن‌قدر زیاد شده بود که محمد می‌دانست اگر پرنده هم نمرده بود و به وسط چادر آمده بود، آتش بال‌هایش چیزی را نمی‌سوزاند.

حسن گفت: «مصطفی پرسیده، نه که نپرسیده باشد، منتها خوانسالار سگی نیست که زود دمش را تکان بدهد.»
رحیم گفت: «حالا فرض که یکی از اهالی پرسیده بود، حاصل چی؟»

حسن تسبیحش را به دست دیگرش داد و خاک‌های شلوارش را تکاند که به خاطر نم روی زمین به آن چسبیده بودند. در چادر باز بود و محمد اگر یک کم سرش را بلند می‌کرد، می‌توانست بیشتر از یک طرف صورت و پشت شانه‌های حسن را ببیند.

حاج حسین گفت: «حرف آخرت چیست، حسن؟»
حسن گفت: «مصطفی که پرسیده، خوانسالار شانه بالا انداخته و خوب که مطمئن شده کسی آن اطراف نیست، جواب داده.»

آن‌قدر آهسته حرف می‌زد که محمد مجبور شده بود نیم‌خیز شود طرف در چادر. سایه‌های حاج حسین و اکبر که افتاده بود روی چادر، آن‌ها را لاغرتر و بلندتر از آنچه بودند نشان می‌داد. حسن

انگار که سایه‌ها را دیده باشد، پابه‌پا شد و بعد از این که نفس عمیقی کشید، یک قدم عقب‌تر رفت و شستش را از روی دانه‌ی تسبیح برداشت و با پشت ناخن آن را جلو پراند. دانه‌ی درشت و زردرنگ باشتاب پایین افتاد و دور نخش چرخید. صدای دانه‌ی تسبیح بلندتر از همیشه بود و محمد فکر کرد حالا پدرش اعتراض می‌کند، اما به حاج حسین که نگاه کرد، دید پشت به ماه ایستاده و دارد با دستمال رطوبت دور‌گردنش را می‌خشکاند.

محمد به روی آرنج‌هایش تکیه داده بود و محوطه‌ی جلو چادر را نگاه می‌کرد که تاریک روشن بود. اکبر شانه به شانه‌ی حاج حسین ایستاده بود. حسن یا به رحیم خیره شده بود یا به سایه‌های روی چادر که درهم شده بودند. مدام سرش را می‌چرخاند.

اکبر گفت: «یعنی مصطفی هم اسباب دست خوانسالار شده، گمان نکنم.»

حسن خودش را کشید طرف تیرک جلو چادر و تسبیح را در مشتش جمع کرد و آن را به هوا پراند و از پهلو قاپ زد. اکبر آخر حرفش را طوری گفته بود که انگار نمی‌خواست دیگران بشنوند و حالا منتظر عکس‌العمل آن‌ها، نگاهش را از روی حسن به سوی رحیم می‌برد و باز به حسن خیره می‌شد. رحیم همان‌طور که پشت به حسن نشسته بود و تاریکی بیابان روبه‌رویش را نگاه می‌کرد، به سیگارش پُک زد و آن را فرو کرد در خاک خیس کنار پاشنه‌ی پای باند پیچی شده‌اش. حسن تسبیح را باز کرد و انداخت دور زانویش و

ارنجش را گذاشت روی آن و انگشت های درشت دست هایش را در هم گره زد.

حاج حسین گفت: «بالاخره خوانسالار چی گفته، حسن؟ می دانی یا نه؟»

رحیم گفت: «چه فرقی می کند، حاج حسین؟»

حاج حسین گفت: «همیشه که این طور نمی ماند. می خواهم بدانم می دانسته یا نه.»

حسن گفت: «فرض که می دانسته.»

حاج حسین گفت: «با فرض مشکل من حل نمی شود. اگر بدانم می دانسته و یا این که جاسوسی کرده، به همان خدایی که خانه اش را هفت بار طواف کردم، آن سر دنیا هم برود، به خاک سیاهش می نشانم. یک عمر دندان رو جگر گذاشتم و گفتم ظلم می کند اما نان هم می رساند. نمی دانستم روزی وطن هم می فروشد و حاضرست هم ولایتش را به کشتن بدهد. به خدا سگ یکی از این ها که این جا جمع اند به صدتا مثل خوانسالار شرف دارد. فقط امیدوارم که...»

حسن حرف حاج حسین را قطع کرد و گفت: «خیلی خوب، بس کن دیگر حاج حسین. صدات صدتا آبادی را خبر کرد چه برسد به نگهبان ها.»

حاج حسین گفت: «به جای این حرف ها، بهترست بجنید. اگر هیچ غلطی نکنید، چند روز دیگر چشمشان می افتد دنبال ناموسمان.»

حسن فریاد زد: «باید چه کار کنیم؟ سه تا تفنگ سر پُر و یک

دانه ام یک داشتیم که از دست دادیم.»

اکبر گفت: «آره، اما تا امروز صبح هم بیشتر وقت نداریم. سپیده باید کسی که فرمانده راکشته، معرفی کنیم. تو می کنی؟»

حسن سرش را زیر انداخت. محمد می خواست فریاد بزند، اما حاج حسین زودتر از او فریاد کشید. رحیم برگشته بود و از سرِ شانه حسن را نگاه می کرد که هنوز سرش را زیر انداخته بود و داشت بانوک انگشت اشاره اش شیارهایی تو در تو روی زمین ایجاد می کرد. رحیم پاشنه ی پایش را فرو کرد در خاک و برگشت که به حاج حسین نگاه کند. یک جفت چکمه ی براق جلو چشم هایش ایستادند. رحیم سرش را بلند کرد و وقتی دید نگهبان زل زده تو چشم هایش سرش را برگرداند و مثل همیشه، از لای شکاف دندان های جلوش، آب دهانش را تو تاریکی پرتاب کرد و همان طور که بلند می شد، کتابی را که همراهش بود، انداخت تو چادر. نگهبان درست روبه روی درِ چادر ایستاده بود. حسن به اسلحه ها نگاه کرد. دو نگهبان دیگر هم یک قدم عقب تر ایستاده بودند. اسلحه ها زیر نور ماه برق می زد. حسن تسبیحش را از روی کاسه ی زانویش برداشت، کف دست هایش چرخاند و درحالی که شانه اش را بالا می انداخت تاکت روی آن قرار بگیرد، بلند شد و گفت: «ما نامرد نیستیم، حاج حسین. خوب بود صبر می کردی من حرف بزنم. این من بودم که فرمانده را کشتم. تفنگ ام یک دست من بود.»

محمد می دانست که اگر بیرون بود و این حرف را می شنید، فریاد می زد تا تمام اهالی نایرا بفهمند که حسن پاگشا چه قدر نامرد

است. و از این که نمی توانست این کار را بکند، از پدرش دلگیر شد و در دل کینه‌ای نسبت به او احساس کرد که اجازه نداده بود در شور آخرین شب آن‌ها شرکت کند. بعد با خودش گفت: «حسن راست می گوید، پدرم باید می گذاشت حرفش را بزند و بعد فریاد می زد که تو تخم پدرت نیستی، تو شیر گرگ خورده‌ای.» و بیرون را نگاه کرد. نگهبان‌ها پشت به در چادر ایستاده بودند. سایه‌ی حاج حسین، رحیم و حسن افتاده بود روی چادر و صدای نفس‌های خش‌دار اکبر از چند قدمی شنیده می شد. محمد به خودش گفت: «اما پدرم که نمی دانست حسن این قدر نامرد است. همان طور که من نمی دانستم. حتا هیچ کدام از اهالی نایرا باور نمی کنند که حسن، رحیم را لو داده است.» بعد یادش آمد که رحیم گفته بود: «یادت باشد این کتاب را بدهم بخوانی.» پایش را کف چادر چرخاند و با پاشنه‌ی پا کتاب را کشید زیر پتو و از پهلو خم شد و آن را برداشت و گذاشت زیر بالشش و چشم‌هایش را بست و سعی کرد ذهنش را متمرکز کند که رحیم در برابر حرف حسن چه خواهد کرد.

رحیم دیشب خانه‌ی کدخدا خوابیده و محمد که پرسیده بود برای چی، خندیده بود و وانمود کرده بود که سری است که نباید گفت.

محمد از پدرش پرسیده بود و حاج حسین گفته بود که سال‌ها پیش، تو بچه‌بویه‌ی جنگ جهانی دوم، وقتی انگلیسی‌ها رضاشاه را وادار به استعفا کردند، پدر رحیم با زن و بچه‌هایش راهی شهر شدند. انگار که دمش به دم شاه بند بود. بعد هم وقتی می‌رفتند زیارت، شاطر را دیده که همراه پسرش آمده بوده بدرقه‌ی یکی از آشنایانش. جلو می‌رود و می‌گوید: «تو خودتی، شاطر؟» شاطر او را که می‌شناسد، مات نگاهش می‌کند و وقتی می‌بیند حاج حسین کینه‌ای از او به دل ندارد، سلام و احوال‌پرسی می‌کند و بعد می‌گوید: «این رحیم با خودش قرار گذاشته که برگردد نایرا. خوب نگاهش کن که وقتی آمد، به جایش بیاوری.»

حاج حسین می‌گوید: «چرا خودت دیگر برنگشتی، شاطر؟ چرا دست‌کم برای هواخوری و دیدن همسایه‌های قدیمی سری نمی‌زنی؟»

شاطر می‌گوید: «من دیگر روی دیدن مردم نایرا را ندارم. وقتی به دردشان می‌خوردم، ترکشان کردم. حالا چطور برگردم و بگویم سلام، من برگشتم؟»

وضع طوری شده بود که مردم ته توبره‌ها و تاپوها و انبارها را هم جارو کرده بودند و هرچه به دستشان می‌رسید آرد می‌کردند و همراه کلی خاک اره می‌پختند تا شکم زن و بچه‌ها سیر شود. شاطر هم که تنها نانوايي نایرا بود، وقتی می‌بیند وضع روزبه‌روز بدتر

می شود و از نانوائی تنها تنور سردش مانده، یک روز صبح اسباب و اثاثیه اش را بار قاطر می کند و دست زن و بچه هایش را می گیرد و راه می افتد طرف شهر. کدخدا که خبر می شود، می آید و می گوید: «درست نیست، شاطر. تو بروی چطور می شود جلو بقیه ی جوان ها را گرفت؟» شاطر اهمیت نمی دهد.

می گوید: «یک روزی من شاطر بودم، دیگر نیستم. همان طور که یک روزی زورخانه می رفتم و بعد دیگر نرفتم.» و بی توجه به حرف های دیگر اهالی که تا جاده بیرون از نایرا سر راهش ایستاده بودند و خواهش می کردند که برگردد، رفت و دیگر برنگشت.

یک هفته که از آمدن رحیم گذشت آت و آشغال های پاسگاه کهنه را آتش زدند، در و دیوارهایش را تمیز کردند و برای میز و نیمکت آن رفتند طرف بخشداری که سال ها بود باقر آقا حسین در آن زندگی می کرد.

رحیم خسته و خاک آلود از پاسگاه کهنه بیرون آمد، لب استخر میدان دست و صورتش را شست، دستی به مویش که مجعد بود و درهم، کشید، با آستین هایش صورتش را خشکاند و روی تخت خالی جلو قهوه خانه نشست. محمد که بیرون ایستاده بود، دوید تو قهوه خانه و از قوری کوچک مخصوص حاج حسین در لیوان چای تازه دم ریخت و جلو رحیم گذاشت. قهوه خانه از همیشه شلوغ تر بود.

مردان نایرا و بچه ها که شنیده بودند پسر شاطر آمده مدرسه

درست کند، عصرها از روی زمین که برمی‌گشتند و گاو و گوسفندها را روانه‌ی طویله‌ها می‌کردند، یک راست می‌آمدند قهوه‌خانه. کنجکاو بودند که بدانند چرا شاطر برنگشته. شنیده و دیده بودند که روستاهای بالا دست، سپاهی‌دانش داشته و هر مدرسه را چند نفر اداره می‌کرده‌اند. شنیده بودند که قرار بوده سپاهی‌دانش به نایرا هم بیاید، اما می‌دانستند حالا که انقلاب شده، دیگر سپاهی‌دانش نمی‌آید. پاسخ‌های کدخدا و اکبر و دیگران هم نمی‌توانست جواب‌های قانع‌کننده‌ای به آن‌ها باشد. این بود که باز فردا عصر که هم را می‌دیدند دوباره همان سؤال‌ها را تکرار می‌کردند و حیران به رحیم خیره می‌شدند.

رحیم چایش را که خورد روی تخت ایستاد. دور میدان دخترها کنار مادرانشان ایستاده بودند و پسرها، دسته‌دسته دور هم جمع شده بودند. پسرکدخدا و پسر اکبر و محمد هم جلو قهوه‌خانه دور از مردان ایستاده بودند و چشم دوخته بودند به دهان رحیم.

رحیم گفت: «می‌خواهم دینی را که پدرم به این خاک، دارد، ادا کنم. شاید اگر شما هم هذیان‌های شبانه‌ی شاطر را می‌شنیدید، برای آرامش روح او کاری جز این نمی‌کردید. شبی نبود که در خواب فریاد نزنند و اظهار شرمساری نکنند. شاطر بیشتر از آنچه کرده بود سزاوارش نبود، اما تمام سال‌های عمرش را با ندامت و پشیمانی و عذاب وجدان گذراند. این پشت کردن به خاک وطن، آن‌قدر او را عذاب داد تا این‌که در من و خواهرها و برادرهایم هم اثر گذاشت. انگار که قرارست ما هم قصاص پس بدهیم. ده سال پیش بود که یک

شب از فرط پریشانی و نومیدی، دست به خودکشی زد. وقتی نجات یافت و به هوش آمد، من بالای سرش ایستاده بودم. در چشم هایش می دیدم که سرزنشم می کند، که چرا نگذاشته ام بمیرد. همان جا، دست لرزان و ضعیفش را گرفتم و به او قول دادم که رفتنش از نایرارا جبران کنم. نمی دانم شاطر با اهالی نایرارا چه کرده یا بعد از رفتنش چه اتفاقی افتاده بود، اما برای اولین بار شادی را در چشم هایش دیدم. حالا هم می خواهم به آن قسم و قولی که به یک پیرمرد در حال احتضار داده ام، عمل کنم. کمک کردید تا پاسگاه کهنه روبه راه شد. حالا این پاسگاه و این هم شما. مدرسه میز و نیمکت می خواهد. تخته سیاه می خواهد. کمک کنید تا از شنبه بچه هایتان به مدرسه ی نایرارا بیایند.»

کسانی که نزدیک رحیم نشسته بودند، زیر لب خدا قوت و آفرین گفتند و زن های اطراف میدان سرهایشان را به هم نزدیک کردند و زیر چادرهایشان با هم حرف زدند و بچه ها که با دهان های باز و پاهای گشاد رحیم را تماشا می کردند، ناگهان شروع به دست زدن کردند.

رحیم گفت: «شنیده ام که داخل بخشداری سابق، چند میز و صندلی هست، جایی که بخشدار ندارد، بخشداری برای چه می خواهد؟ زمین مدرسه نم دارد، نمی شود بچه ها را روی آن نشانند.»

چند نفری سرهایشان را زیر انداختند. کدخدا و سلمانی که کنار هم نشسته بودند، بلند شدند و یاالله گویان از قهوه خانه بیرون

آمدند. چند نفری هم به دنبال کدخدا بلند شدند. زن‌ها و بچه‌ها و مردهایی که بیرون ایستاده بودند، با تعجب کدخدا و سلمانی را نگاه کردند که داشتند با قدم‌های بلند در میدان دور می‌شدند. زن‌ها که کنار میدان ایستاده بودند، با رفتن کدخدا، به دور هم جمع شدند.

رحیم گفت: «کی تو بخشداری زندگی می‌کنی؟»

محمد گفت: «باقر آقاحسین.»

مردان سرهایشان را بلند کردند و محمد را نگاه کردند که جلو قهوه‌خانه ایستاده بود. محمد رنگش پرید و گوش‌هایش داغ شد.

باقر آقاحسین که سواد قرآنی داشت، همان سال تاجگذاری شاه که بخشداری درست کردند و میز و صندلی آوردند، شد سرایدار بخشداری. بعد هم که بخشداری تعطیل شد و پسر خوانسالار دیگر برنگشت، باقر آقاحسین مواجش را از خوانسالار گرفت و همان‌جا ماند و از میز و صندلی‌هایی نگهداری کرد که روز جشن در میدان چیدند و اهالی را وادار کردند روی آن‌ها بنشینند و به آهنگ‌های رادیو گوش بدهند.

حسن گفت: «کسی حریف باقر آقاحسین نمی‌شود، رحیم.»

اکبر گفت: «هنوز کسی نتوانسته حالیش کند که پسر

خوانسالار بر نمی‌گردد و شاه هم فرار کرده.»

رحیم لیخن زد و از تخت پایین آمد و به طرف میدان رفت.

بچه‌ها به دنبالش دویدند. رحیم برگشت و بچه‌ها را نگاه کرد. حسن و اکبر هم بلند شده بودند. محمد دوید و جلوتر از رحیم رفت تا راه را نشان بدهد. چند نفر از بچه‌ها هم دویدند و شانه به شانه‌ی

محمد راه رفتند. میدان را که پشت سر گذاشتند، محمد برگشت و جلو قهوه‌خانه را نگاه کرد. مردان دور هم ایستاده بودند. به ساختمان بخشداری که رسیدند، رحیم چند بار با مشت به در کوبید و صدا زد: «باقر آقا حسین!»

چند زن و مرد به ابتدای کوچه‌ی پهن و شنی بخشداری که رسیدند، همان‌جا ایستادند. باقر آقا حسین از پشت در صدا زد: «کیه؟» رحیم خودش را معرفی کرد و گفت برای چه آمده است. باقر آقا حسین حرف‌هایی زد که سروته نداشت، اما عجیب بود که همه چیز را می‌دانست. آخرش هم گفت: «بروید، خدا روزیتان را یک جای دیگر حواله کند.» رحیم سعی کرد راضی‌اش کند، به نتیجه‌ای نرسید. رو کرد به محمد و گفت: «می‌توانی در را باز کنی؟» محمد پرید روی دیوار و از آن‌طرف رفت پایین و در را باز کرد. باقر آقا حسین که صدای باز شدن در را شنیده بود از اتاقش بیرون آمده بود و درحالی‌که ترسیده بود، شروع کرد به بدو بیراه گفتن. رحیم به بچه‌ها اشاره کرد و همه ریختند تو بخشداری و هرکدام با یک صندلی یا میز بیرون آمدند.

ساعت پنج بعدازظهر هر روز، بیست و پنج دانش‌آموز دختر و پسر به اتفاق رحیم از پاسگاه کهنه که حالا اسمش شده بود «مدرسه‌ی نایرا» بیرون می‌آمدند. بچه‌ها که در میدان پراکنده می‌شدند، رحیم می‌نشست روی تخت جلو قهوه‌خانه. محمد یک جای پررنگ لیوانی جلو او می‌گذاشت و حاج حسین سیگاری

روشن می‌کرد. دو پیک پی در پی می‌زد و آن را می‌گذاشت بین لب‌های رحیم. اکبر یک بار حاج حسین را نصیحت کرد که این رفتار درستی با یک معلم نیست، اما رحیم پادرمیانی کرد و گفت: «وقتی این جا، روی تخت کنار شما نشسته‌ام، اگر ببذیرید، یکی هستم مثل شما. مثل ده‌ها مرد نایرا و هزاران مرد ایرانی.» حاج حسین و یکی، دو نفر دیگر برای رحیم دست زدند و پیرمردان خسته، لبخند به لب با چشم‌های شاد به رحیم نگاه کردند و منتظر شدند که مثل روزهای پیش کتاب بخواند.

رحیم خواندن تاریخ مشروطه را شروع کرده بود. شبی پنجاه تا هفتاد صفحه می‌خواند. با تاریخ بیهقی شروع کرد، اما بعد شعر و داستان هم خواند. بیشتر شعرهای حافظ و مولوی را از بر می‌خواند. وقتی احساس می‌کرد دارند خسته می‌شوند، انگشت اشاره‌اش یا مداد را می‌گذاشت لای کتابی که داشت می‌خواند و غزلی از حافظ یا مولانا را زمزمه می‌کرد. گاه‌گاهی هم مردان نایرا شعرهایی می‌خواندند. اکثر شعرهایی می‌خواندند که شاعرش مشخص نبود و رحیم آن‌ها را در دفترچه‌ی کوچک جلد سبزی که همیشه همراهش بود یادداشت می‌کرد. نام خواننده را هم می‌نوشت. روز و ساعتش را هم ذکر می‌کرد.

یک روز که رحیم داشت از حسین بن منصور حلاج نقل می‌کرد، میرزا حسنعلی درحالی که پایه‌پا می‌کرد و سرخ شده بود، رو کرد به رحیم و گفت: «اعراب را اشتباه می‌خوانی.» و بعد درستش را خواند. بعدها گفت: «پیش از این هم غلط خوانده بود اما خجالتم

می شد به آقا معلم ایراد بگیرم. حتا بعضی وقت ها خیالم می رسید که درست می خواند.»

رحیم از جایش بلند شد. مشتری ها به رحیم نگاه کردند. حسن با بداخلاقی رو کرد به میرزا حسنعلی و گفت: «این فضولی ها به تو نیامده، میرزا.» و تسبیحش را کوبید روی تخت. مشتری ها در انتظار عکس العمل رحیم چشم از او برنداشته بودند. میرزا حسنعلی خجل و ناراحت خواست بنشیند. رحیم بازوی او را گرفت و کشیدش طرف خودش و به جمعیتی نگاه کرد که با دهان های باز به او چشم دوخته بودند. حاج حسین هم دست از کار کشیده بود و پشت پیشخوان چای، مات رحیم و میرزا حسنعلی خشکش زده بود. رحیم میرزا حسنعلی را در آغوش گرفت و دو طرف صورتش را بوسید. میرزا حسنعلی مثل چوب ایستاده بود اما خیلی زود به خود آمد و رحیم را بغل کرد و بوسید. بعد که صورتش را برگرداند تا به جمعیت لبخند بزند، اشک از چشمان کوچک نیم بسته اش بر صورت شیار شیارش نشست و چند دقیقه نگذشت که صدای هق هقش همه را متأثر کرد. چندتا از مردها هم خواستند بلند شوند. انگار آن ها هم می خواستند رحیم را در آغوش بگیرند و همچنان که از شادی لبخند بر لب دارند، بر سادگی و بیچارگی خود اشک بریزند. رحیم با دست اشاره کرد و همه فقط پابه پا شدند و دوباره متحیر به میرزا حسنعلی که باز رحیم را در آغوش گرفته بود چشم دوختند.

رحیم تنها برای خوابیدن از مردان نایرا جدا می شد. چند

شب اول را در خانه‌ی کدخدا و اکبر خوابید اما بعد تا دو هفته در قهوه‌خانه. محمد هم در قهوه‌خانه می‌خوابید. از وقتی که شانزده سالش شده بود، حاج حسین گفته بود در قهوه‌خانه بخوابد. دو سه شب که گذشت رحیم شروع کرد به درس دادن محمد. حالا هم وقتی مشتری‌ها می‌روند و حاج حسین حساب و کتابش را بررسی می‌کند و لنگ مشهدی دور گردنش را به میخ کنار سماور می‌آویزد و می‌رود، محمد کتاب و دفترش را با یک لیوان چای تازه دم برمی‌دارد و می‌رود کنار رحیم می‌نشیند و هنوز چند دقیقه نگذشته که چای، قهوه‌خانه و همه چیز را فراموش می‌کند و چشم از روی کلمه‌ها برنمی‌دارد. اوایل رحیم چند بار به او گفت: «چایت را بخور، محمد، دارد سرد می‌شود.» حتا چند شب اصرار کرد پیش از آن‌که درس را شروع کنند، محمد چایش را بخورد، اما وقتی دید او عجله دارد که خواندن و نوشتن را یاد بگیرد، اهمیت نداد.

محمد هر شب، نزدیکی‌های ساعت ده، کتاب و دفترش را می‌گذاشت روی رف بالای قهوه‌خانه، پشت شیشه‌های مربا و قوطی‌های کنسرو، لیوان چایش را برمی‌داشت و در آستانه‌ی در می‌ایستاد و رحیم که خداحافظی می‌کرد و می‌رفت، چای سرد شده را می‌پاشید روی سنگفرش جلو قهوه‌خانه و می‌رفت روی تختش دراز می‌کشید و کلمه‌های تازه‌ی آن شب را زیر لب زمزمه می‌کرد تا خوابش ببرد.

قهوه‌خانه ایستاده بود تا بچه‌ها که می‌آیند صدایشان بزند. بچه‌ها پاچه‌های شلوارشان را بالا زده بودند و کفش‌هایشان را در دست گرفته بودند. کفش‌های خیس و گل‌آلودشان آن‌قدر سنگین شده بود که نتوانسته بودند با آن‌ها راه بروند. یک ساعت طول کشید تا پسرها در قهوه‌خانه جمع شدند. دخترها هیچ‌کدام نیامدند.

مردان هم که به دلیل باران شدید روز و شب گذشته، نمی‌توانستند به مزارع بروند، وقتی شنیده بودند که بچه‌ها در قهوه‌خانه جمع شده‌اند، یکی، یکی آمدند. حاج حسین هم یک ساعت زودتر از هر روز آمد و وقتی دید محمد جای درست نکرده است، فریاد کشید که «پس چایت کو، تن‌لش؟» محمد آن‌چنان غافلگیر شده بود که فراموش کرده بود سماور را روشن کند و به رحیم صبحانه بدهد.

همه که جمع شدند و در گرمای قهوه‌خانه سرما و باد و باران را فراموش کردند، رحیم گفت: «دیگر کلاسی نمانده. سقف دو اتاق کاملاً ریزش کرده و سقف یکی از آن‌ها چنان نشست کرده که نمی‌شود زیر آن رفت. باید هرچه زودتر به فکر مدرسه‌ای بود و میز و صندلی‌ها را پیش از آن‌که خراب شوند از پاسگاه بیرون آورد.» کدخدا و میرزا حسنعلی در گوش هم حرف زدند و بچه‌ها ناراحت هم را نگاه کردند.

محمد گفت: «خانه‌ی خوانسالار.»

چند شب پیش درباره‌ی خانه‌ی خوانسالار با رحیم حرف زده بود اما باور نمی‌کرد به این زودی خیالاتش تحقق پیدا کند.

رحیم گفت: «این را باید کدخدا و پیرمردان نایرا پیشنهاد بدهند.» و رو کرد به آنها که دور و بر کدخدا نشسته بودند. حاج حسین که چای دم کرده بود و داشت استکان‌ها را پر می‌کرد، برگشت و به میرزاحسنعلی نگاه کرد که در گوش حسن حرف می‌زد. محمد سینی چای را برداشت و دورگشت تا همه چای بردارند.

صدای استکان نعلبکی‌ها که تمام شد و محمد سماور را آب کرد و حاج حسین قلیان را گذاشت جلو کدخدا، رحیم باز حرف زد. [ابتدا راجع به کارهایش در سه ماه گذشته گفت و کمک‌های اهالی و تشکر کرد از همکاری‌های کدخدا و میرزاحسنعلی و حاج حسین و حسن و اکبر و جعفر و کل‌حیدر. بعد هم انتقاد کرد از ندانم‌کاری‌ها و از چند نفری گفت که چند بار مزاحمش شده بودند و چند بار هم نظم مدرسه را به هم زده بودند.] اشاره کرد به روزی که مجید خالدار برادر مصطفی، سر راه مدرسه ایستاده بود و هر کدام از دخترها و پسرها که آمده بودند، گفته بود رحیم رفته شهر و امروز مدرسه تعطیل است. بعد هم گفت: «وقتی دیدم یک نفر ممکن است مدرسه را حتا برای یک ساعت هم که شده تعطیل کند، به این فکر افتادم که مدرسه باید شورایی داشته باشد تا اگر روزی هم اتفاقی برای من افتاد، کلاس‌ها تعطیل نشود و بچه‌ها بلا تکلیف نمانند و دوباره آنجا، به صورت پاسگاه کهنه‌ی محل زباله‌ها و سگ‌های ولگرد درنیاید.» مشتری‌ها زیر لب بارک‌الله و ماشاالله گفتند. رحیم به حرف‌هایش ادامه داد: «... حالا هم این من نیستم که باید تصمیم بگیرم. پیشنهاد خان‌های خوانسالار بایست از جانب یکی از مردان

داده شود و شورای مدرسه تصمیم می‌گیرد که آن جا را قبول بکنند یا نه.»

خانهای خوانسالار عمارتی بود با شش اتاق بزرگ که از آهن و آجر ساخته شده بود. دیوارهایش از پی تا یک متری از سنگ و ساروج بود. در کوچک ساختمان که از چوب بود و ستون‌ها و سردر آن از سنگ مرمر، به سرسرا و اتاق‌ها باز می‌شد. در بزرگ آهنی بود و به حیاط و باغ مشرف به اتاق‌ها راه داشت. یک ردیف کاج از کنار نهر باریکی که از زیر دیواری می‌گذشت، ادامه می‌یافت تا جلو در داخلی ساختمان. ابتدای این در، یک پاگرد شیشه‌ای بود که با گل‌ها و سر و شاخ و پوست حیوان‌های شکارشده تزیین شده بود و از یک طرف به سرسرا راه داشت و از دو طرف به سالن بزرگ.

خانواده‌ی خوانسالار برعکس هر سال که تابستان‌ها می‌رفتند و پاییز می‌آمدند، نیمه‌ی شهریور رفته بودند و چند روز بعد، خوانسالار مصطفی را خبر کرده بود که اسباب و اثاثیه را هم ببرد و تنها نه‌قمر و صفر مانده بودند.

نه‌قمر می‌گفت: «خانم سفارش کرده هر روز گردگیری کنم. خبر که نمی‌دهد، یک وقت دیدی در باز شد و با بچه‌ها آمدند تو.»

صفر می‌گفت: «آقا گفته زود برمی‌گردد، اما کی؟ نگفته.»

کدخدا که از قهوه‌خانه بیرون رفت، بچه‌ها همه یک صدا گفتند: «خانهای خوانسالار خوب‌ست.» مردانی که در قهوه‌خانه مانده بودند هراسان به رحیم نگاه کردند. رحیم کاغذی را از جیبش بیرون آورد که نقشه‌ی خانهای خوانسالار را روی آن کشیده بود.

حاج حسین و اکبر و حسن کاغذ را دست به دست گردانیدند و وقتی تمام بچه‌ها و مردها آن را دیدند، رحیم توضیحاتی داد و گفت: «انگار این‌جا را از پیش برای مدرسه ساخته‌اند.» بچه‌ها که دور رحیم جمع شده بودند، بیرون دویدند و مدتی نگذشت که میز و صندلی‌ها و وسایل اندک رحیم را در وسط میدان روی هم تلمبار کردند و گل‌های آن‌ها را شستند تا به خانه‌ی خوانسالار ببرند.

هنوز یک ماه از عمر مدرسه‌ی جدید نمی‌گذشت که محمد سپیده‌ی صبح با صدای سوت خمپاره‌های خمسه خمسه از خواب بیدار شد. خیال کرد که خواب دیده، اما همین که نشست و دید در دیوار قهوه‌خانه و تخت زیر پایش به شدت تکان می‌خورند، یاد حرف‌های رحیم افتاد و بلافاصله کف قهوه‌خانه دراز کشید و سوت دوم را که شنید، بی‌اختیار به زیر تخت غلتید.

روز جمعه‌ای که رحیم به شهر رفته بود و دیروقت شب به قهوه‌خانه آمده بود تا محمد برایش نیمرو درست کند، گفته بود که چندتا از شهرهای مرزی را گرفته‌اند، اما محمد باور نکرده بود که ممکن است به نایرا هم حمله کنند و فرماندهان در خانه‌ی خوانسالار مستقر شوند. اهالی که با خمپاره‌ها غافلگیر شده بودند، رفته بودند به خانه‌ی خوانسالار تا هم در امان باشند و هم از رحیم کمک بخواهند. زن‌ها که تا آن روز از رحیم رو برمی‌گرداندند صورت‌هایشان را چنگ زده بودند و به رحیم التماس کرده بودند کاری بکند بچه‌هایشان در امان بمانند. محمد هم که از ترس دیگر

نتوانسته بود زیر تخت قهوه‌خانه بماند، بیرون آمده بود و وقتی دیده بود بیشتر خانه‌ها ویران شده و اهالی همه به طرف خانه‌ی خوانسالار می‌دوند، همراه آن‌ها رفته بود.

محمد که وارد خانه‌ی خوانسالار شد، رحیم میز و صندلی‌ها را پشت پنجره‌ها چیده بود و داشت رختخواب‌ها را روی هم می‌چید تا مادرها و بچه‌های کوچک را پشت آن‌ها بنشانند. مردها گیج و دست‌پاچه نمی‌دانستند چه کار کنند. محمد و بچه‌های شورای مدرسه که شروع کردند به کمک کردن، حاج حسین و اکبر و حسن و چند نفر دیگر هم از داخل حیاط سنگ‌های بزرگ آوردند و پشت درها روی هم چیدند.

صدای تانک‌ها و نفربرها که از چند کیلومتری شنیده می‌شد باعث گشت سکوت سنگینی نایرا و خانه‌ی خوانسالار را دربر بگیرد. انگار که هیچ جنبنده‌ای تا به حال در نایرا زندگی نکرده بود. محمد احساس می‌کرد همراه قطع شدن سوت خمپاره‌ها، نایرا در آرامش پیش از مرگ فرو رفته است. این سکوت و تسلیم بلاشرط نایرا هم چون بغضی گزنده گلویش را می‌فشرد.

ننه‌قمر که گویی از خواب بیدار شده بود و داشت زیر لب زمزمه می‌کرد، جلو رحیم ایستاد و گفت: «بگو بروند خانه‌هایشان، اگر آقا بفهمد قیامت می‌کند.» خنده‌ی تلخی بر چهره‌ی همه نشست و چندتا از زن‌ها از پشت رختخواب‌ها ایل و تبار خوانسالار را حواله دادند به آن دنیا. رحیم به صفر که کنارش ایستاده بود، گفت: «آقا تفنگ‌هایش را کجا می‌گذارد؟» و وقتی هراس مردان را دید که به

او زل زده بودند، توضیح داد که باید از خودمان دفاع کنیم تا دست کم زن‌ها و بچه‌ها بتوانند دور شوند.

صفر بی آن‌که به کسی نگاه کند و حرفی بزند، بازوی رحیم را چنگ زد و او را به دنبال خودش کشید. حسن، محمد، حاج حسین و اکبر هم به دنبالش راه افتادند. محمد صدای کد خدا و میرزا حسنعلی را شنید که داشتند زن‌ها را دلداری می‌دادند. صفر پشت در سرداب که در پایین پلکان بود ایستاد و قفل آن را باز کرد و فانوسی را که آن جا بود، به دست رحیم داد. رحیم فانوس را روشن کرد و با نگاهی به جمع مردان از چند پله‌ی سرداب پایین رفت. غباری چندین ساله روی همه چیز را گرفته بود و صدای جیرجیر موش‌ها از گوشه و کنار و از زیر اشیا فرسوده شنیده می‌شد. رحیم فانوس را روی زمین اسبی گذاشت که در وسط سرداب بود و به صفر نگاه کرد. صفر به گونی‌های جو و گندم و برنج که در گوشه‌ای روی هم گذاشته شده بود، اشاره کرد و بعد از اکبر خواست کمکش کند تا با هم اولین گونی را بلند کنند. حاج حسین و حسن، رحیم و اکبر هم کمک کردند و گونی‌ها را در گوشه‌ی دیگر سرداب روی هم چیدند. هنوز چند گونی مانده بود که صندوقی قدیمی دیده شد که سطوح چرمی آن را گل میخ‌های برنجی پوشانده بود.

رحیم و صفر دسته‌های صندوق را گرفتند و از پشت گونی‌ها بالا کشیدند و وسط سرداب، زیر نور فانوس گذاشتند. هر سه گیره‌ی جلو صندوق قفل داشت.

صفر گفت: «کلیدهایش پیش آقااست.»

حسن اطراف را نگاه کرد و قپان را که از میخ طویله‌ای آویزان بود، برداشت و شاهین مدرج آن را فرو کرد زیر گیره‌ی اول صندوق و به کمک اکبر یکی، یکی آن‌ها را از جا کند. در صندوق که باز شد، دو تفنگ سر پُر، یک تفنگ ام‌یک و دو پُشتاو در آن بود و چند کیسه‌ی باروت و چاشنی و یک جعبه‌ی فشنگ ام‌یک. پُشتاوها که قدیمی بودند فشنگ نداشتند. داخل جعبه‌ی فشنگ‌ها، هشت خشاب ام‌یک بود. رحیم تفنگ ام‌یک را برداشت و جلو حسن گرفت. حسن نگاهی به آن کرد و یکی از تفنگ‌های سر پُر را برداشت. اکبر هم تفنگ دیگر را برداشت و به طرف حاج حسین دراز کرد. حاج حسین رو کرد به محمد و گفت: «می‌توانی تیر بیندازی؟» محمد که عصبی شده بود و داشت ناخنش را می‌جوید، گفت: «تو یادم دادی یا نه‌م که حالا انتظار داری تیر بیندازم؟»

حاج حسین سرش را زیر انداخت. رحیم دستش را گذاشت سر شانه‌ی محمد. حاج حسین نشست روی لبه‌ی صندوق و سرگرم پر کردن تفنگ شد. اکبر و حسن هم او را تماشا می‌کردند. صفر فانوس را در دست گرفت و منتظر شد تا حسن هم تفنگش را پر کند. صدای چرخش چرخ‌های تانک‌ها آن‌قدر نزدیک شده بود که محمد بی‌اختیار سقف سرداب را نگاه کرد و دید که هر چه آویزان است دارد می‌لرزد. رحیم خشاب‌های ام‌یک را در جیب‌هایش گذاشت و به طرف پلکان دوید. محمد هم دنبالش رفت.

به سالن که رسیدند محمد فکر کرد همه رفته‌اند. سکوت همه جا را فرا گرفته بود. میرزا حسنعلی و کدخدا، محمد را که دیدند

بلند شدند. کف زمین خوابیده بودند. چند تا از مردها هم سرهایشان را بلند کردند و او و رحیم را نگاه کردند. صدای نفس های تند و شتابان زن ها و بچه ها از پشت رختخواب ها شنیده می شد. رحیم و محمد رفتند پشت پنجره و از بالای آن بیرون را نگاه کردند. چند تانک وارد میدان شده بودند و یک نفر که قیافه اش به فرماندهان می خورد، لب استخر نشسته بود و داشت با آب بازی می کرد. رحیم به محمد نگاه کرد که سرش را از روی شانه ی او جلو آورده بود و گفت: «برویم روی پشت بام.» و به اتفاق از پلکان گوشه ی سرسرا بالا رفتند.

حدود یک کیلومتری نایرا یک گردان مجهز در حال پیشروی بود. محمد تانک ها و نفربرها و زیل ها و جیب ها را می شمرد و با انگشت هایش به رحیم نشان می داد. رحیم دراز کشیده بود کف پشت بام و داشت فرمانده را نگاه می کرد که هنوز لب استخر نشسته بود. محمد کنارش دراز کشید و گفت: «می خواهی بزنی؟» و هراسان گوش هایش را گرفت و چشم هایش را بست. رحیم شلیک کرده بود. محمد چشم هایش را که باز کرد، فرمانده در آب استخر افتاده بود و سر بازها داشتند به سرعت از دریچه های بالای تانک ها وارد آن ها می شدند. رحیم گلنگدن تفنگش را کشید و باز آماده ی شلیک شد. مسلسلی که روی تانک نزدیک آن ها بود، با صدای گوشخراشی به چپ و راست چرخید و شلیک کرد. محمد تنها صدای شلیک و ریزش آوار را می شنید و حدس می زد که گلوله ها به در و دیوار خانه ی خوانسالار می خورند. رحیم سینه خیز از لب

پشت بام عقب رفت و به محمد اشاره کرد تا او هم عقب برود. صدای شلیک مسلسل که قطع شد، رحیم و به دنبالش محمد به جای اولشان بازگشتند. سربازی روی تانک، پشت مسلسل نشسته بود و داشت اطراف را نگاه می کرد. صورتی استخوانی و سبیل پرپشتی داشت که لب هایش را پوشانده بود. رحیم نشانه رفت و شلیک کرد. سرباز از پشت روی تانک افتاد و بعد غلتید. در دریچه ی سقف تانک روی پاهایش بسته شد. رحیم باز گلنگدن کشید. محمد به او لبخند زد و دست مشت شده اش را تکان داد که صدای غرش توپ را شنید و دید که دارد همراه گردوغبار در چاهی می افتد.

چشم هایش را که باز کرد کوفتگی پشت و زانویش را احساس کرد و از پشت غباری که داشت آرام می نشست، تانک ها را دید که در میدان ایستاده بودند. خاک و تکه آجرها را که از روی خود کنار زد، به یاد رحیم افتاد. بالای سرش را نگاه کرد. سقف، ویران شده بود و آسمان آبی از پشت نوری که به داخل تنوره کشیده بود، چشم هایش را زد. صدای ناله و شیون چند زن و مرد را هم شنید. بلند شد. رحیم را دید که گوشه ی سرسرا نشسته بود و داشت استخوان سر زانویش را نگاه می کرد که از شکاف شلوار پاره اش بیرون آمده بود و در زیر لایه ای از خون برق می زد. سرش گیج رفت و نتوانست روی پا بایستد. سعی کرد چشم هایش را باز نگه دارد و همان طور نشسته به طرف رحیم بخزد. لختی ی دست ها و پاهایش عذابش می داد. فکر

کرد چند لحظه به دیوار تکیه بدهد و چشم‌هایش را ببندد و بعد جلو برود. به دیوار تکیه داد و چشم‌هایش را بست.

محمد صدای رفت و آمد و گفتگوها را که شنید، چشم‌هایش را باز کرد. گوشه‌ی میدان، پشت به دیوار نیمه‌ویران خانه‌ی خوانسالار نشسته بود و رحیم در کنارش بود. حاج حسین، اکبر و صفر هم رو به دیوار ایستاده بودند و کف دست‌هایشان را تکیه داده بودند به آن. میرزاحسنعلی با یک نظامی قدبلند و چهارشانه حرف می‌زد. کدخدا و زن‌ها و مردها و بچه‌ها دور استخر نشسته بودند و چند سرباز مسلح بالای سرشان قدم می‌زدند. میدان پر بود از تانک و نفربر و زیل و جیپ و سرباز. چند سرباز که از قهوه‌خانه بیرون آمدند، داشتند مربا می‌خوردند و به هم تعارف می‌کردند.

میرزاحسنعلی به طرف رحیم آمد و گفت: «می‌گویند اگر آدم‌های مطیع باشی با شما کاری نداریم. چند روز این جا می‌مانیم و بعد پیشروی می‌کنیم.»

رحیم گفت: «بگو گورتان را گم کنید.»

میرزاحسنعلی گفت: «حالا وقت این حرف‌ها نیست.»

رحیم گفت: «دیگر چی گفت؟»

میرزاحسنعلی گفت: «می‌خواست بدانند این اطراف پاسگاه و افراد نظامی هست، خاطرش را جمع کردم که تا پنجاه کیلومتری پرنده هم پر نمی‌زند.»

همان نظامی که با میرزاحسنعلی حرف زده بود، جلو آمد و

باز حرف‌هایی به او زد. میرزا حسنعلی گفت: «می‌گویند می‌توانید دست‌هایتان را

بیندازید پایین.»

حاج حسین و اکبر و حسن دست‌هایشان را پایین آوردند و برگشتند طرف میدان. حالا سربازها داشتند وسایل قهوه‌خانه را بیرون می‌آوردند و جعبه‌های مهماتشان را در آن جا می‌دادند.

میرزا حسنعلی گفت: «می‌گویند چه کسی فرمانده را کشته است؟»

رحیم سرش را زیر انداخت و مردان به هم نگاه کردند. همان نظامی آب دهانش را پشت لب‌هایش جمع کرد و با باد لب‌هایش آن را انداخت در صورت میرزا حسنعلی. میرزا حسنعلی هیچ نگفت. دستمالش را بیرون آورد و آرام آب دهان نظامی را پاک کرد. نظامی باز حرف‌هایی زد.

میرزا حسنعلی گفت: «می‌گویند هیچ‌کس حق ندارد به خانه‌اش برود. چادر می‌زنیم و شما در آن‌ها زندگی می‌کنید.»

نظامی به طرف استخر رفت و سربازها به دور او جمع شدند.

دیگر نتوانم رحیم را ببینم.» لرزید و دستش را گذاشت روی قفسه‌ی سینه‌اش. می‌ترسید صدای قلبش را حاج حسین هم بشنود. محمد هنوز داشت با خودش حرف می‌زد که صدای شلیک گلوله‌ای را شنید. خیال کرد خواب می‌بیند. به حاج حسین نگاه کرد که صورتش را میان دست‌هایش پنهان کرده بود و داشت زانوهایش را بالا می‌آورد تا به آن‌ها تکیه بدهد و سنگینی سرش را تحمل کند. صدای مادرش را شنید که می‌پرسید: «صدای چی بود، حاج حسین؟» محمد فکر کرد پیش از آن‌که مادرش هوشیار شود، از چادر بیرون برود. و هنوز داشت با خودش کلنجار می‌رفت که احساس کرد سرمای بیرون، حالت تهوعش را از بین برده است. به طرفی دوید که صدای تیر دوم را هم شنیده بود. کلمه‌ها به ذهنش هجوم آورده بودند و عجله داشت خودش را به رحیم برساند. می‌خواست به او اطمینان بدهد. می‌خواست فریاد بزند: «تو تنها نیستی، رحیم.» صدای تیر سوم را هم شنید. با خودش گفت: «دیگر دویدن ندارد.» و ایستاد و اطراف را نگاه کرد. سپیدی باندهای رحیم را در تاریکی دید. رحیم داشت تلوتلو می‌خورد. فریاد زد: «نه» و به طرف رحیم دوید. صدای رگبار گلوله در فضای تاریک ناایرا پیچید. محمد دید که پاهای رحیم روی زمین نیستند، اما هم‌چنان پیش می‌رود. یک متر، دو متر، بیشتر از ده متر شاید جلوتر رفت و بعد روی زمین غلتید. نخواست بالای سر او برود. برگشت و به نگهبان نگاه کرد که روی زانوی یک پایش نشسته بود و کلاشینکف در دست‌هایش بود. مردها و زن‌ها از چادرها بیرون آمده بودند و در

مهتاب میدان، مثل مجسمه‌های یخ‌زده جلو صف سربازهای مسلح ایستاده بودند. محمد برگشت و به رحیم نگاه کرد. منتظر بود معلمش بلند شود و به راهش ادامه بدهد. رحیم خودش را جمع کرد و نفس آخر را که کشید دست و پایش شل شد. محمد به طرف نگهبان رفت که هنوز هم به زانو نشسته بود و داشت رویه‌رویش را نگاه می‌کرد. نگهبان محمد را که دید، بلند شد و عقب عقب رفت. خودش هم نمی‌دانست نگهبان چه چیزی در چهره‌اش دیده بود که این‌طور هراسان شده بود. دست دراز کرد و کلاشینکف را از دست‌های نگهبان بیرون کشید. نگهبان انگار که روح از بدنش گریخته باشد، هیچ عکس‌العملی نشان نداد. محمد سر کلاشینکف را به طرف نگهبان گرفت و انگشت اشاره‌اش را به روی ماشه‌ی آن فشار داد. نگهبان از پشت به زمین افتاد و محمد از شتک خون و گوشت گرم به صورتش لرزید.

وینچه تیتا و...

تهران ۱۳۶۰

...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

۶
۶۲
۶۶
۶۵
۵۶
۶۸
۶۶
۶۱
۵۶
۶۶

MANSOUR KOUSHAN

FEARS OF DEATH



طبعة ۱۳۸۵

۳۰۰۰ ریال